

### فلسفه عشق عاشورا

حبیب اله زارع

بر عاشقان چه گویم چون عشق برترین است  
سودای فکر عاشق، فلسفه‌اش چنین است  
دل می‌دهد به معشوق، چیزی نمی‌شناسد  
با سر رود به سویش، با دل نمی‌هراسد  
این راز و رمز عشق است، کاری نمی‌توان کرد  
این رمز مهرور را کی می‌توان بیان کرد  
دل مرده کی تواند بوید وجود عاشق  
دل زنده می‌نماید، بود و نبود عاشق  
پروانه کی خبر شد از سوی شمع سوزان  
پرپر به سوی جان شد اما نشد هراسان  
از بهر وصل عشقش چون چاره‌ای ندارد  
دل می‌زند به آتش در شعله می‌گدازد  
این راز جان نثاری، راه ورود عشق است  
این رمز پرتراوت رمز و سرود عشق است  
راهی است پرتلاطم، اما بسی است شیرین  
این قصه نیست هرگز، افسانه‌های دیرین  
معنای عشق این است رفتن به سوی دلبر  
با شوق و پافشاری، با جان، با دل و سر  
هر کس که عشق باشد در سینه و سر او  
باید که سرگذارد بر مسلخ در او  
یار حسین، عشق است، هر لحظه و صباحی  
عاشق بشو تو ای دل، چون عشق کربلایی  
پروانه گشت مولا بر سوی حق شتابان  
پرپر برفت سویش تا جان دهد به جانان  
شیرین نمود کامش از شهد پر سعادت  
این است رمز و راز و فلسفه‌ی شهادت  
در محضر عدالت، یکدم نشد غافل  
تا درس تازه باشد، بر عاشقان عاقل



محمد ریسی

بی روح

به غربت بر گهای پاییزی می‌ماند  
شاعری از شهر سبز  
کویری شد  
در دنیای احساس  
جنگ با شاعران  
افلاطون می‌خواهد  
برای شاعر شدن کافیت  
یک شاخه عشق  
یک سبد دوست داشتن



### غزل لوزه

عاطفه احمدی

از لحظه‌ی پر کشیدن از پیشم  
خیام ترانه‌های پر تشویشم  
در گیر غزل لوزه‌ی پر تکرارم  
وقتی که به لبخند تو می‌اندیشم



### ماتم زده‌ام...

فاطمه یزدان پناه «ترنم»

ماتم زده‌ام کنار تصویری از مناره‌ها  
تجسم دردی در آوای اشک آلود یک مرد  
بغض خواهم شد  
بر زنجیرهایی که تو را از درد  
تو را با خون، تو را با ...  
خدایی می‌کند بر فکرم  
صدای روضه خوانی  
با یک دفتر برگ برگ شده  
اتاقی خیس و ابری  
نفس‌هایم درد می‌کند  
وقتی می‌بینم، یک جای شهر  
سبز می‌پوشد، سبز می‌خواند  
و درخت در جیبهایش می‌روید

و باز هم، من، صدای شیپور  
و چراغ‌های خاموش  
ذهن درگیرم را  
چگونه کربلایی کند



مهتاب خواجه‌ای

شن ماسه‌های داغ...

داغ‌های سوز  
بوی خیمه‌های سوخته فراسوی گلوهای خونین  
الرحمان سکوت را می‌شکنند...  
پابرهنه بر صحرای تشنه  
لب‌های خشک  
زنی از خون پهلوان عرب خطبه می‌خواند...  
روایت فتح را  
باغبان گل‌های پرپر  
از مصیبت جهل مردم پرده بر می‌دارد  
بانو مرثیه می‌خواند... العطش...  
وای بر علی اصغر... اکبرم، یا قاسم...  
بابا بیا حسینم کشته شد، وای بر من...  
وامصیبتا... العطش، علمدارم، عباس جانم



هانیه سزواری

در زندگی‌ام همه چیز داشته‌ام به غیر از  
«او»  
او که باشد، کامل می‌شود تمام ضمیرهای  
نامفهوم ذهن من....

### رؤیای گمشده

«قسمت پلاژهم»

مرضیه قربانی زاده

چرا وایسادی؟ چیزی شده؟! بدون هیچ پاسخی به نقطه‌ی روبرویش خیره شده بود، رد مسیرش را دنبال کردم، کاغذی بر روی دیوار نصب شده بود، چشمانم را دقیق تر کردم تا بتوانم چیزی ببینم، آنگهی ترحیم شخصی به نام «سمانه بهروزی» بر روی دیوار چسبانده شده بود. ناخودآگاه به یاد سمانه افتادم، نکند سمانه‌ی بهروزی همان معشوقه‌ی سامان باشد؟! پس بهنام بخاطر همین موضوع نگران بود؟! یعنی او همه چیز را می‌دانست و از باخیر شدن سامان می‌ترسید؟! بخاطر همین از من خواست که اگر مشکلی پیش آمد او را در جریان بگذارم؟! ترس عجیبی سرتاپایم را فرا گرفت، به آرامی سرم را بلند کردم و به سامان خیره شدم، تمام صورتش پر از اشک شده بود... بی اختیار به سمت مردی که روی یک صندلی در مقابل مغازه‌ی کوچکی نشسته بود قدم برداشتم و آرام گفتم: ببخشید علت فوت این خانم چی بوده؟ شما می‌دونین؟! آن مرد به صورت پر از اشک سامان نگاه می‌کرد و گفت: تصادف کرده.  
انگشت اشاره اش را جلو آورد و ادامه داد: این خیابون رو می‌بینی؟ دقیقاً همینجا بود. داشت با برادرش از خیابون رد می‌شد که به ماشین هردوشونو زیر کرد. با تعجب نگاهش کرد و گفت: اون که برادر نداشت!!  
- من چه میدونم، برادرش بوده، فامیلش بوده، شاید به قول امروز یا دوستش بوده من نمیدونم هر کی بوده به حال باهم دیدمشون که از اینجنا رد شدن ولی شنیدم میگن پسر زنده ست. تو کماست.  
به یکباره چهره‌ی سامان عوض شد، اخم غلیظی بر پیشانی اش نشان داد و گفت: دوستش؟! هههه  
آن مرد با تعجب به سامان نگاه کرد و گفت: شما اونو میشناختی؟! از اقامتونه؟! آخه وقتی سوال می- پرسیدی پریشون بودی!  
با عصبانیت چشمانش را بست و گفت: نخیر، ایشون با من هیچ نسبتی ندارن...  
- پس چرا گریه کردی پسر؟! طفره نرو راستشو بگو، آشناست؟!  
- آشنا بود، به آشنای دور... خیلی دور...  
ادامه دارد...

مکنی کرد و دوباره تاکید کرد: لطفاً! می‌خوام خیالم راحت باشه.  
با دودلی کاغذ را از دستش گرفتم و روی صندلی نشستم، هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که صدای زنگ موبایلم به گوش رسید. به صفحه اش نگاه کردم، سامان بود. سریع جواب دادم: سلام  
- سلام، دانشگاهی؟ چرا بیدارم نکردی برسومت!!!  
- آخه خواب بودی، گفتم مزاحمت نشم. با آژانس رفتم، امتحانم که دادم سریع میام.  
- صبر کن الان میام دنبالت، دیگه با آژانس نیا با خوشحالی خندیدم و گفتم: چشم همسر نمونه گوشی را قطع کردم و در دلم ذوق کردم، همیشه دلم میخواست برای یک بار هم که شده با خواسته و میل خودش مرا به خانه می برد، یعنی آن روزهای سرد و طاقت فرسا تمام شد؟! خیلی خوشحال بودم، آن قدر که متوجه گذشت زمان نشدم. وقتی به خود آمدم که برگه‌ی امتحانی روی دسته‌ی صندلی ام بود، آن قدر ذوق زده شده بودم که حتی نفهمیدم چطور به سوالها جواب دادم و کی جلوی در دانشگاه حاضر شدم!!  
تنها به راننده‌ی ماشین‌هایی که در خیابان حرکت می‌کردند زل زده و منتظر شخص مورد نظرم بودم که با شنیدن صدای سامان، با خوشحالی به سمتش چرخیدم.  
- بفرمایید برسومتون خانوم.  
هر دو خندیدیم و سوار ماشین شدیم که نگاه کرد و گفت: دلم میخواست بریم پارک قدم بزنیم. موافقی؟  
- معلومه که موافقم فقط تنقلات یادت نره  
- چشم شکمو  
ماشین را روشن کرد و به سمت مقصد مورد نظر سامان، حرکت کردیم و من به خیابانی چشم دوختم که زیباتر از همیشه بود، شور و شادی و صف ناپذیری به سراغم آمده بود طوری که نفهمیدم کی از ماشین پیاده شده‌ام و در کنار سامان ایستاده‌ام.  
با کمال ناباوری دستم را گرفت و گفت: به صندلی زیر اون درخته، بریم اونجا بنشینیم.  
بدون هیچ اعتراضی به دنبالش راه افتادم، هنوز یک دقیقه هم نگذشته بود که ناگهان از حرکت ایستاد و دستام را رها کرد، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

سامان کمی به زندگی سابق خود برگشته بود، سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند خوش اخلاق و مهربان باشد. دیگر کمتر به رضا فکر می‌کردم، شاید چون دیگر از سامان متنفر نبودم، و یا شاید هم او را دوست داشتم.  
هر چه بود دیگر وجود



رضا برایم کم رنگ شده بود.  
\*\*\*\*\*  
ساعت ۹ صبح بود، بدون اینکه سامان را بیدار کنم با همان آژانس همیشگی به دانشگاه رفتم. طبق معمول اولین نفر، با بهنام روبرو شدم، چند روزی بود که مدام سر راهم قرار می‌گرفت، انگار می‌خواست حرفی بزند ولی مردد بود. با کلافگی نگاهش کردم و گفتم: اتفاقی افتاده؟  
- میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟ قصد مزاحمت ندارم فقط میخوام به چیزی بگم، خیلی مهمه  
- خیلی خوب بفرمایید، فقط تا کسی نیومده لطفا حرفتون رو بزنید.  
- من همه چی رو می‌دونم، درباره‌ی ازدواجتون و اجبار خانواده و بقیه چیزای دیگه  
- من نمیفهمم منظورتون چیه! همیشه واضح بگید؟  
- من از اخلاق و رفتار سامان باخبرم، همه چی رو می‌دونم، آگه به مشکلی برخوردید می‌تونید روی کمک من حساب کنید اون روی حرف من حرفی نمی‌زنه.  
با تعجب نگاهش کردم که دوباره ادامه داد: من قصد مزاحمت ندارم، آرزومه که شما خوشبخت باشید، سامان بهترین دوست منه، فقط آگه زمانی به کمک احتیاج داشتید یا چیزی خواستین منو بی‌خبر نذارید... شاید قبلاً به اجبار ازدواج کردیم ولی الان اجباری در کار نیست، من سامان رو دوست دارم و با اخلاقش کنار میام.  
کاغذی به دستم داد و گفت: می‌دونم... این شماره منه، لطفاً نگاهش دارید.



سمانه افشاریان

مرا ببخش که باعث ناراحتی تو شدم

بهترینم...

می‌دانم لگد به بخت خودم زدم با طرد

کردن تو.

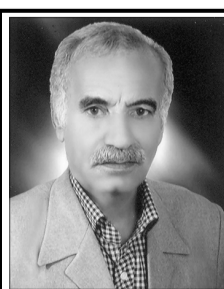
اشک چشمانت هنوزم روبروی چشمانم

هست، هنوزم دوست دارم...

اما باور کن، در وجودم وپروسی لانه کرده به نام غرور که نمی-  
گذارد اشک چشمانت را با همان دستی که تو را از خود راند پاک  
کند.

دیگر تاب ندارم...

از همان جاده‌ای که تو را بیرون انداختم، برگرد...



### منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر